

چهار یادداشت

درباره

استاد نازنینمان ذبیح الله صفا، ایرج میرزا، کتاب سیروس غنی،
و رساله دکترای مهرانگیز دولتشاهی

سخنی کوتاه درباره استاد صفا

هنگامی که خبر درگذشت استاد باصفا، دکتر ذبیح الله صفا را شنیدم؛ خود حال پریشانی داشتم و این غم تازه نیز به مبارکبادم آمد. در آن لحظه های اندوه و افسوس، به یاد صدای خسته اش بودم که نوروز گذشته برای آخرین بار از تلفن شنیدم و در آن، با همه رنجهای پیری و بیماری، مهر و مردمی موج می زد و دل افسرده ام را تسلا می داد. نیز، به یاد نامه ای افتادم که نیما یوشیج در سال ۱۳۰۸ به صفای جوان نوشته بود: «میل دارم همیشه برای من بنویسی و دلتنگ نباشی از این که بیش از دیگران رنج می کشی [۰۰۰]». حال، خود را از مردم دور مدار، مثل من منزوی شو [۰۰۰] نه اغنیا را طرف منظور خود قرار ده و نه با جنایتکاران و مردمانی که به عنوان نجات کارگر و رنجبر اغتشاش می کنند دوستی کن!» (نامه های نیما یوشیج، نشر آبی ۱۳۶۳، ص ۷۱).

با خود اندیشیدم که صفا تا کجا این پندهای پیر یوش را به کار بسته است؟ سپس به این نتیجه رسیدم که آنچه نیما به صورت اندرز به صفا نوشته، در واقع خوی و منش او بود؛ جز آن که دوست نداشت از مردم دور بماند و منزوی شود. دریغا که روزگار با او چنان کرد که گویی سفارش نیما را به کار بسته است.

البته گاهی بهانه ای می جست و از گوشه انزوای لوبک می گریخت، حتی چند روزی

در ژنومانند ولی ماندگار نشد. افسوس! چقدر رفتنش به ایران - که دلش برای آن پرمی زد - یا ماندگاری اش را در سویس آرزو داشتم. خوشبختانه، باز گاهی برای دیدن برادر و برادرزاده اش به ژنومی آمد و بر آتش شوق دیدار من و همسر من نیز آبی می زد. هم، در یکی از این سفرها بود که برای نخستین و آخرین بار، شاهد خشم و برافروختگی استاد شدم.

پیشتر بگویم که صفا حساس و زودرنج، ولی خوددار بود. زود اندوهگین می شد ولی عصبی نمی شد. سید بود و جوشی نبود. چون می شنید کسانی - ناگوارتر آن که یکی دو تن از شاگردان قدیمش - به او بد و ناروا گفته اند به سختی محزون می شد.

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود. ما ز آینه صفا و توقفا می بینی و وقتی که از بی حرمتی آلوده به تعصب و نادانی یکی از جماعت دده قوقوردیست های مقیم امریکا یاد می کرد، چهره آرام و مهربانش را غباری از اندوه می پوشاند.

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
با این حال، من خشم بی تابانه او را دیدم؛ چیزی که بسیاری از دوستان و شاگردانش می گویند هرگز ندیده اند: یکی از هموطنان که به سبب اقامت طولانی در کشورهای عرب زبان و فراهم آمدن شرایط و امکانش، در اروپا به تدریس متون عربی می پرداخت، روزی در کتابخانه ای با من و استاد رو به رو شد و پس از مقدمه ای کوتاه، درباره این که ما ایرانیان هنر و دانش ارزنده ای نداشته ایم، داد سخن داد! استاد، همچنان که شیوه او بود، با آرامش و متانت از کارها و نوشته های ایرانیان هنرمند و دانشور روزگار باستان تا به امروز نمونه هایی ذکر فرمود. ولی آن هموطن همچنان پای می افشرد و حتی تنها هنر ایرانیان را لاف و گراف قلمداد کرد، در حالی که چهره صفا لحظه به لحظه درهم تر و برافروخته تر می شد، مدرس عربی، فضل تازی بر پارسی را نیز ادعا کرد و افزود که بهترین آثار خلق شده از سوی ایرانیان، همانهاست که به زبان عربی نوشته اند و ما بیهوده خالقان آن آثار را ایرانی می خوانیم! استاد صفا - شاید برای آن که سخن را بگرداند - پرسید: «شما کدام متن عربی را تدریس می فرمایید؟» گفت: «مقدمه ابن خلدون را». در این جا بود که خشم و خروش ندیده او را دیدم. با برافروختگی گفت «پس باید بدانید که ابن خلدون دانشهای ایرانیان را برشمرده و ستوده است». طرف پاسخ داد: «شما متعصیبید. او چنین چیزی نوشته است». استاد با حال خشم فریاد زد: «چگونه ابن خلدون تدریس می کنید و نمی دانید چه نوشته است؟» و با همان حال، به دادن نشانی سخنهای دانشمند تونسوی پرداخت. در آن کتابخانه، مقدمه ابن خلدون موجود بود و من آن را آوردم و نشان جانشین

صاحب بن عباد دادم. خواند و سری تکان داد و بی آن که پوزشی بخواهد یا اظهار نظری کند، خدا حافظی کرد و رفت. من ماندم و استاد که ساعتها طول کشید تا سیمایش همان خطوط آشنای همیشگی را باز یابد.

صفا در بسیاری از زمینه ها کم مانند بود. پهناوری دایره دانش، خستگی ناپذیری اش در کار پژوهش، خصلت معلمی و حتی کارآیی اش در مدیریت را همتایان و ارادتمندان او - که فراوانند - بارها ستوده اند. انسانی بزرگوار، مهربان و فروتن نیز بود و به اینها ایرانخواهی اش را باید افزود. آل احمد - با همه بازیها و کج سلیقگیهای گاه به گاهش - درباره او چنین نوشته: «مرد نیکی ست که اگر روزگار خوشی بود، بیش از اینها قدرش را می شناختند» و با تلخی افزوده است: «ولی حیف که روزگار ما به مردان نیک احتیاج ندارد» (نامه های جلال آل احمد، انتشارات پیک، ۱۳۶۳، نامه خطاب به شادروان عبدالجواد فلاطوری ست).

نکته هایی درباره ایرج میرزا

در سال ۱۳۵۱ که دو تن از عزیزان عزم ساختن برنامه ای تلویزیونی درباره ایرج میرزا فرمودند، از من نیز که در آن هنگام در رادیو تلویزیون خراسان کار می کردم خواستند مدارکی مصور و مستند پیرامون دوره اقامت ایرج در مشهد تهیه کنم. من هم با توجه به حضور در مشهد و پیشینه ای که خانواده مان با ایرج داشت، بیش از آنچه می خواستند فراهم آوردم و اگرچه در آن برنامه نیز نامی از من نبردند؛ خوشحال بودم که در بزرگداشت «ایرج شیرین سخن» کاری کرده ام.

از میان آنچه تهیه کرده بودم، فیلم مصاحبه ای بود با سخنسرای دانشمند خراسان، شادروان محمود فرخ خراسانی و از چیزهایی که او بازگو کرد، داستان شب کنسرت عارف در مشهد و سبب سرایش «عارفنامه» بود. فرخ می گفت که در آن شب با گلشن آزادی و یک دو تن دیگر همراه ایرج میرزا بودیم. چون عارف از صحنه نمایش پایین آمد، ایرج با شتاب از ما جدا شد، به نزد او رفت و برایش آغوش گشود ولی عارف بی اعتنا به او و آغوش گشوده اش، با چهره درهم از کنار ایرج گذشت و او را میبهوت و سرافکننده برجا نهاد. فرخ عقیده داشت که سبب این کار عارف آن بود که پس از اشاره های تند و زننده ای که روی صحنه کرده بود و شامل همه قاجاریان می شد؛ نمی خواست در برابر انبوه ناظران، شاهزاده ای را در آغوش کشد؛ اگرچه او دوستی قدیم و صمیم بوده باشد.

به این روایت که در تأیید برداشت همایون کاتوزیان (محمد علی همایون کاتوزیان، «اخوانیات عارف نامه ایرج»، ایران شناسی، ش ۱، سال ۱۱، بهار ۱۳۷۸) آوردم، یک دو

نکته تا اندازه ای مهم دیگر نیز می افزایم.

۱- ایرج میرزا شاعری آزاده بود و فخر نسب و «عظام رمیم» برایش معنایی نداشت. او، جز به طعنه و اشاره از شاهزادگی خود یاد نکرده و حتی یک بار درباره محمد تقی میرزا معتضد الدوله گفته است:

گرچه با جنس شاهزاده بدم بنده شاهزاده معتضددم
 («مکتوب منظوم»، ص ۱۴۰، چاپ محبوب)
 باید اضافه کنم که معتضد الدوله (برادر ابتهاج السلطان که از او سخن خواهم گفت) باجناب شوکت الملک علم بود و چند دوره از بیرجند و سبزوار نماینده مجلس شد. به ظاهر دکتر محبوب هنگام تدوین دیوان ایرج از هویت «شاهزاده معتضد» نا آگاه بوده است.

۲- در پاره ای مقاله ها و کتابها، سبب برکناری ایرج از سمت بازرس کل پیشکاری مالیه خراسان، قطعه ای دانسته شده که وی در ذم حسین علاء به مناسبت استخدام مستشاران افریکایی ساخته است؛ حال آن که من روایت واحدی را از مرحوم خسرو ایرج فرزند ایرج میرزا، مرحوم نورالدین قهرمانی نیای مادری ام که در آن هنگام همکار ایرج بود و زیردست دایی اش ابتهاج السلطان کار می کرد، و نیز پدرم که داستان را از پدر بزرگش یعنی ابتهاج السلطان شنیده بود، شنیده ام: هنگامی که ماژورهای پیشکار مالیه خراسان و سیستان شد، محمد مهدی میرزا ابتهاج السلطان (محو) را برای معاونت او برگزیدند. معاون تازه به سبب بستگی دور و آشنایی پیشین، از ایرج - که به سبب زندگی بی بند و بار غیبتهای طولانی از محل کار داشت - حمایت می کرد تا آن که شاعر نامه ای خطاب به او نوشت و در آن ضمن شرحی در مورد کمی حقوق ماهانه و بالا بودن هزینه هایش، خواست که بر مواجش بیفزاید. ابتهاج السلطان (که به گواهی نوشته های ادوارد ژوزف و دکتر قاسم غنی مردی پاک و مانند همه درستکاران سختگیر بود) زیر آن نامه چنین نوشت: «بہتر است حضرت والا از مخارج خودشان کم کنند». من که این داستان را از سه فرد یاد شده شنیده بودم، در پیشکاری دارایی خراسان جست و جو کردم و در پرونده ایرج میرزا نامه را یافته فیلمی از آن گرفتم که در آن برنامه تلویزیونی گنجانده شد.

۳- پس از پاسخ ابتهاج السلطان، ایرج میرزا به سخنی از اورنجید و در یکی از بازدیدهای «معاون» از محل کارش، به زبان فرانسه کنایه ای به مقام بالاتر زد و او نیز اندکی بعد، اختیارهای اداری شاعر را از او گرفت! در این هنگام است که ایرج شعر «انقلاب ادبی» را سرود و در آن به گلایه از «معاون کج کلاه» نیز پرداخت (دیوان ایرج، چاپ محبوب، ص ۱۲۲-۱۲۳). با این وصف، ابتهاج السلطان همواره خسرو ایرج پسر

ایرج میرزا را که کارمند وزارت دارایی بود مورد حمایت خود قرار می داد.

برسشهایی که کتاب آقای غنی بر می انگیزد

ترجمه‌ی فارسی کتاب ایران، بر آمدن رضاشاه را که چندی پیش در تهران منتشر شده است، خواندم و با آن که گویا مخاطب کتاب فرنگیان کم آشنا به تاریخ ایران است، از این که با چنین عنوانی مأخذ اصلی و در زمینه‌هایی منحصر به فرد تاریخ نگار محترم مدارک منتشر شده‌ی وزارت خارجه‌ی انگلیس بوده و به بایگانیهای نشر یافته و نیافته‌ی روسها و حتی آرشيوهای ارتش و سازمان جاسوسی انگلیس و منابع فرانسوی مراجعه نشده و آشکارا گواهیها و نوشتارهای ایرانیان مورد بی مهری قرار گرفته است، سخت متعجب شدم. با آن که نویسنده به حق «مسئولیت تاریخ نگار» را «خطیر» توصیف می کند (ص ۱۵ پیشگفتار)، نتیجه‌ی کاربرد روش تحقیق ایشان آن بوده است که این کتاب به جای آن که تاریخ صادق آن دوره‌ی مهم از حیات ملی ما باشد، به صورت لایحه‌ی دفاعیه‌ی ای درآید که وکیلی به سود موکلش می نویسد و در این جا، آن موکل سومین پادشاه سوگند خورده به قانون اساسی مشروطیت است. راست است که به نوشته‌ی ایشان «تاریخ نویس داده‌های تاریخی را ناگزیر بر حسب گرایش خویش تفسیر می کند» (همان جا)، ولی داده‌های تاریخی در این کتاب اندک و وزنه‌ی تفسیر و تأویل بسی سنگینتر از آن به نظر می آید.

در این «لایحه‌ی دفاعیه» کوشش رفته است بی اعتباری اکثر قریب به اتفاق نام آوران سیاسی پس از جنبش مشروطه خواهی تا پایان سلطنت رضاشاه، به نمایش گذاشته شود. اما نویسنده، توضیح نمی دهد چگونه اکبر میرزا صارم الدولة مسعود که بارها با اسناد و مدارک قاطع از بدنامی و نادرستی اش در این کتاب سخن به میان آمده، در دوره‌ی پادشاهی رضاشاه و فرزند او مقامهای مهم دولتی به دست آورد و حتی هنگام خانه نشینی از شخصیتهای صاحب نفوذ بود و اگر فرد خدمتگزار و وطنخواهی چون داور مغضوب شد و خودکشی کرد، فرزند ظل السلطان روزگار خوشی سپری ساخت.

بنده در این جا قصد ندارم به نقد این کتاب یا گزارشی درباره‌ی آن پردازم و تنها دو

مورد را به عنوان پرسش از آقای غنی مطرح می کنم:

۱- آیا برابر نوشته‌های اغلب متناقض اکثر بی مأخذ نمایندگان سیاسی انگلیس در ایران، باید ملک الشعراء بهار را «عضو کمیته‌ی آهن» (ص ۱۷۵) و «انگلو فیل» (ص ۲۹۵) شناخت؟ آیا این گزارش مأمور بیگانه نباید از سوی تاریخ نگار حقوقدان پیگیری می شد تا درستی یا نادرستی آن آشکار شود؟

۲- آیا آن «جنبشهای جدایی طلب در چهار استان بزرگ و ثروتمند کشور» (ص ۴۱۴

و نیز (۱۶۷) که هنگام برآمدن رضاخان وجود داشت کدام بود؟ با چه مدرک و کدام معیار جنبش میرزا کوچک خان را «جدایی طلب» (ص ۲۶۱) و «تجزیه طلب» (ص ۲۶۲) می توان نامید؟ به چه دلیل جنبش شیخ محمد خیابانی «جنبش جدایی طلب آذربایجان» (ص ۱۰۹ و همچنین ۱۳۹ و ۱۴۶) بود؟ آیا این نقل قولها - و متأسفانه گاهی داوری نادرست خود نویسنده - سرود یاد مستان دادن نیست؟ حال آن که حتی مأمور بیگانه مورد استناد آقای غنی، نیز در جایی پیرامون جنبش خیابانی به اصالت آن گواهی داده است:

رایزن سیاسی بریتانیا در سپاه شمال ایران سرگرد ادموندز روز شش اردیبهشت برای بررسی اوضاع به تبریز رفت. ادموندز ملاقاتی طولانی با خیابانی به عمل آورد و گزارش کرد که نهضت خیابانی اصولاً تلاش اصیل سیاسی برای سرنگونی دولت وثوق و برقراری حکومت قانون بود. ادموندز به این نتیجه رسیده بود که اثری از «جدایی طلبی یا بالشویکی [در شورش خیابانی] نیست (ص ۱۲۴).

وانگهی؛ اگر آقای غنی به گواهی نویسندگان ایرانی معتقد نیستند؛ دوره های روزنامه های تجدد و مجله آزادستان که نهضت خیابانی منتشر می ساخت موجود است. آیا تاریخ نگار گرامی آنها را مطالعه کرده است؟ آیا در آنها جز درخواست الغای پیمان ۱۹۱۹، اجرای دستاوردهای انقلاب مشروطیت و جز حکایت مهر به ایران و سرفرازی آن چیزی هست؟

رساله دکتری خانم مهرانگیز دولتشاهی

چندی پیش رساله دکتری خانم مهرانگیز دولتشاهی درباره روزنامه نگاری و انقلاب مشروطیت به دستم رسید. رساله به زبان آلمانی نوشته شده و خانم دولتشاهی به سال ۱۹۵۳ در هایدلبرگ از آن با موفقیت دفاع کرده است.

با دیدن این رساله، پرسشهای زیادی برایم مطرح شد. پرسش سرزنش آمیز نخست از خودم بود که پس از نزدیک به سه دهه جست و جو و پژوهش درباره تاریخ روزنامه نگاری ایرانیان و حتی گذراندن اوقاتی بدین منظور در هایدلبرگ؛ چرا هیچ چیزی درباره رساله ای به این خوبی و فضل تقدم آن بر بسیاری از آثار معاصرش نشنیده ام و متنش را نیافته ام؟ پرسش دوم آن بود که چرا ما تا این اندازه از بانکهای اطلاعاتی و مراجع قابل اعتماد بی نصیبیم که حتی با فاصله ای کوتاهتر از فاصله دونسل؛ از کار و کوشش گذشتگان نا آگاه می مانیم؟ و چند پرسش کوتاه و بلند دیگر!

در کنار این پرسشها، شماری اعتقاد نیز در من تقویت شد: نسلهای نزدیک به ما، در حد خود کوششی شایسته برای پیشرفت شخصی و پیشرفت فرهنگی کشورمان کرده اند و

در این میان، آن بانوی آموزگار روستا و شهرک و شهر و محله‌ی دورافتاده و بانویی که نزدیک نیم قرن پیش رساله‌ی چنین به زبان بیگانه می‌نویسد و در برابر استادان سختگیر آلمانی از آن دفاع می‌کند؛ هر یک به سهم خود نقش برجسته‌ای داشته‌اند. افسوس که این رساله به موقع خود به صورت اصلی و یا ترجمه‌اش به فارسی منتشر نشد و اکنون باید به گزارشی از آن و اشاره‌ای به کوششهای نویسنده‌ی آن و دیگر بانوان راهگشای جامعه‌ی ایران بسنده کرد.

رساله‌ی خانم مهرانگیز دولتشاهی با راهنمایی هانس فون اکاردت گذرانده شده و عنوان

آن چنین است:

DIE RELIGIOES-POLITISCHE ENTWICKLUNG DER PUBLIZISTIK IN IRAN UND DIE ENTSTETUNG DER FREIEN PRESSE INFOLGE DER REVOLUTION VON 1906.

این رساله در ۱۳۴ صفحه به قطع ۲۰×۳۲ سانتیمتر تکثیر شده و با توجه به کتابشناسی آن، باید گفت که داوطلب درجه‌ی دکترا از همه‌ی منابع قابل دسترس آن دوره بهره گرفته است.

ژنو، ۱۱ آبان ۱۳۷۸

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی